

کتاب الکترونیکی

روایت تمثیلی از  
**انقلاب**  
در قالب یک  
مجموعه داستانی





بعضی از افراد فکر می کنند که هویت در سنین بالاتر شکل می گیرد و بچه ها تصویری از هویت ملی به معنی من ایرانی هستم و یا خارجی هستم را ندارند.

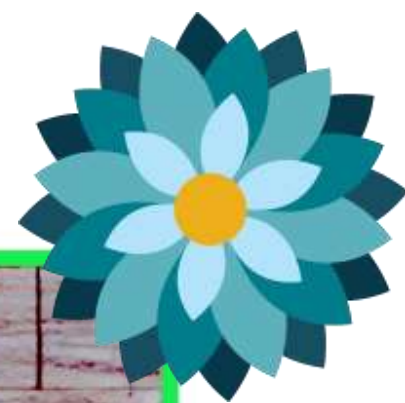
درحالی که این فکر درست نیست و بچه ها در این سن هم نسبت به این موضوع حساس هستند و دغدغه دارند. از همین دغدغه ی کودکان، می توان برای موضوع کردن هویت ملی استفاده کرد. یکی از راهکارهای ایجاد دغدغه، استفاده از زبان قصه برای کودکان است. مجموعه داستان گل دهان، روایتی تمثیلی از انقلاب اسلامی است که برای کودکان بالای شش سال، نوشته شده است.

با تشکر ویژه از زحمات سرکارخانم سنا ثقفی، در این کار.

امیدواریم این داستان، کمکی باشد هر چند کوچک در شکل گیری هویت ملی کودکان سرزمین مان.



# قسمت اول: تولد گل دهان در گلان





داستان گل دهان در مورد سرزمینی به اسم گلان است. در گلان همه به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می کردند.

نزدیک گلان، جنگل بزرگی پر از حیوان های خوب و مهربان بود. وسط جنگل یک گلستان پر از گل های زیبا و خوشبو بود. به آن گلها، گلبو می گفتند، چون واقعا بوی گل می داد. هر کسی که غمگین می شد به آن گلستان می رفت و خوشحال برمی گشت. حتی آنهایی که مریض می شدند هم به آن گلستان می رفتند و خوب، خوشحال و سالم بر می گشتند.

اصلا حال و هوای جنگلش هم با جنگل های دیگر فرق می کرد. حیوانات جنگل هم، به خاطر گلستان خوشحال بودند، با هم خوب بودند و حتی همدیگر را نمی خوردند.

یکی از قشنگی های دیگر گلستان، مرغ های گلبو بودند. پرنده هایی که هر روز تا شب کارشان این بود که دور گل ها بچرخند و آن ها را بو کنند.



این گلستان زیبا، نگهبانی داشت که به او گلبن می گفتند. او یک تفنگ بزرگ داشت. از صبح در جنگل، میان درخت ها و گل ها می چرخید تا نگذارد کسی حیوان ها، درخت ها و گلبوها را اذیت کند. حیوانات جنگل هم خیلی او را دوست داشتند. گلبن همیشه برایشان غذا می آورد و آنها را نوازش می کرد.



یک روز یک اتفاق عجیب و بد افتاد. گل های گلستان، آرام آرام زرد شدند، بوی شان کم و خشک شدند. به جای بوی خوب گلبوها، بوی بدی همه جنگل را پر کرد، جوری که دیگر حیوانات نمی توانستند تحمل کنند. اول مرغ های گلبو، بعد هم تمام حیوانات از جنگل رفتند.



گلبن، هرچه گشت چیزی پیدا نکرد. خیلی فکر کرد تا اینکه فهمید هر چه هست باید زیر گلستان باشد. زیر گلبوها را گشت و یک سر نخ هایی پیدا کرد. گل بان راه افتاد و دنبال آن سر نخ ها رفت و دیگر برنگشت...





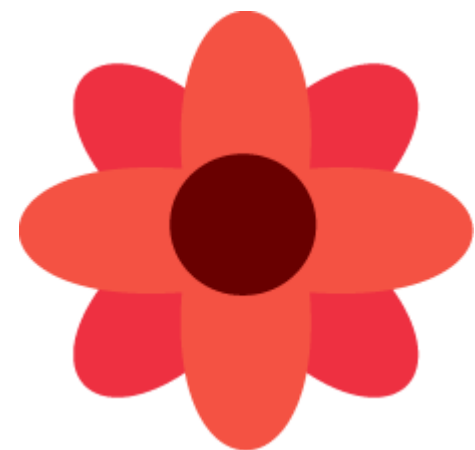
از طرف دیگر از گلان بشنوید؛ در گلان، همه چیز به هم ریخت. آن قدر این بوی بد زیاد و زیاد شد که آدم ها اصلا نمی توانستند خوب نفس بکشند.

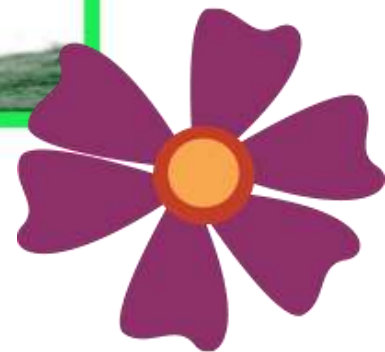
بوی بد همه را اذیت کرده بود، کسی نمی خندید، بچه ها نمی خندیدند، همه یک جورهایی غصه دار شده بودند. هیچ کسی هم نمی دانست این غصه به خاطر چیست! ولی دیگر کسی خوشحال نبود.

از گلبن هم که دیگر خبری نشد. هیچ کسی نمی دانست که گلبن کجا رفته و چرا برنگشته است؟

زمستان سرد گذشت و بهار زیبا رسید. البته آن سال به خاطر بوی بد، خیلی هم دیگر زیبا به نظر نمی رسید. تا اینکه یک اتفاق خوبی افتاد و آن بهار را واقعا زیبا کرد.

همسر گلبن یک دختر قشنگ و ناز، با موهای صورتی و لپ های گلی به دنیا آورد. او برعکس همه ی نوزادهای دیگر که گریه می کنند، خندید و از دهانش بوی خیلی خوبی آمد. برای همین اسم آن دختر را گل دهان گذاشتند..





اولین بار که این اتفاق افتاد، مادر گل دهان احساس کرد که انگار همه ی غصه هایش کنار رفته و جایش را به شادی و خوشی داده است. این جور شد که هر موقع، احساس غمگینی و ناراحتی می کرد، یک ذره گل دهان را قلقلک می داد، لپ هایش را می کشید. گل دهان می خندید و همه جا خوش بو می شد و مادر گل دهان هم خوشحال می شد.

همین طور گل دهان داشت بزرگ و بزرگتر می شد، مادرش متوجه شد که خیلی از بچه های دیگر سریع تر رشد می کند. مثلاً بعد از یک ماه، به اندازه بچه ی یک ساله شده بود، وقتی ۴ ماهه شد، مثل یک بچه ی ۴ ساله بود.

همان وقت از مادرش خواهش کرد که به او یک مسئولیت مهم بدهد. گل دهان گفت: مامان جون، من بزرگ شدم و می خوام توی کار خونه به شما کمک کنم.

مادرش گفت: چقدر خوب! اتفاقاً من خیلی به کمکت نیاز داشتم. خوبه که به گاوها علف بدهی و به مرغ ها دانه.







گل دهان به سراغ گاو مهربان و مرغ خوش زبان رفت. مدت ها بود که آن گاو به خاطر بوی بد، غمگین بود و شیری نداشت. گل دهان او را نوازش کرد و با او شروع به حرف زدن کرد.

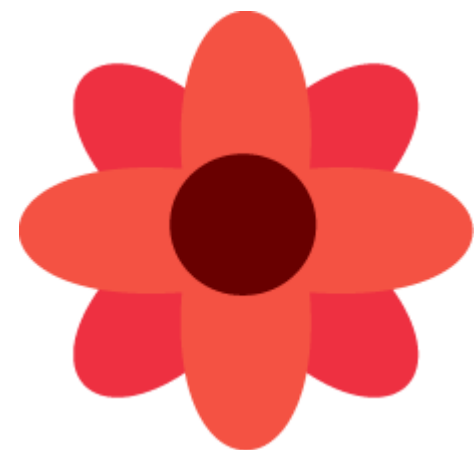
گل دهان گفت: چه گاو قشنگی! چه پوست رنگارنگی! چه شاخ های بلندی!

همین طور که داشت حرف می زد و با صدای قشنگش شعر می خواند، یک بوی خیلی خوبی بلند شد. گاو همه ی غصه هایش را فراموش کرد، بلند بلند ما ما کرد و بعد از مدت ها کلی علف خورد.

بعد از گاو، نوبت خانم مرغه شد.

گل دهان به مرغ گفت: به به چه مرغ سفیدی! چه تاج قرمز و تمیزی! قد قد قدا بکن بینم! سر و صدا بکن بینم!

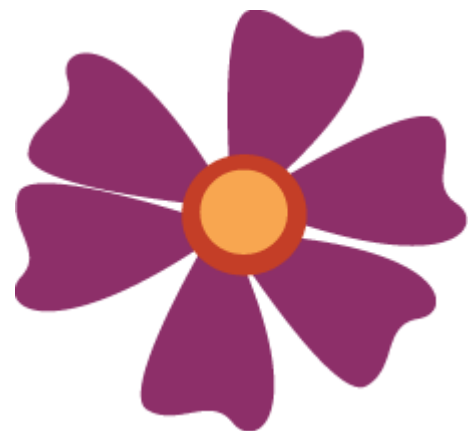
همین که گل دهان برایش شعر می خواند و صداهای قشنگ در می آورد، یک بوی خیلی خوبی به نوک خانم مرغه رسید. خانم مرغه هم بعد از مدت ها کلی قد قد قدا کرد و دانه خورد.





فردای آن روز، وقتی گل دهان خواست به حیوانات غذا بدهد، دید که مرغ، چهارتا تخم گذاشته است.

مادر خیلی خوشحال شد. چون مدت ها بود که به خاطر بوی بد، دیگر تخم نمی گذاشت. سطل را برداشت و به سراغ گاو رفت. گاو هم دو برابر قبل شیر داشت چون شیر گاو هم بعد آن بو، خشک شده بود. گذشت و گذشت تا اینکه گل دهان بعد از ۷ ماه، ۷ ساله شد و آماده رفتن به مدرسه شد. در مدرسه، اتفاق های خیلی بامزه تر و عجیب غریب تری افتاد.



قصه ما به سر رسید، اما فعلاً گلبان به خانه اش نرسیده. ببینیم که کی برمیگردد؟ چه طوری برمی گردد؟



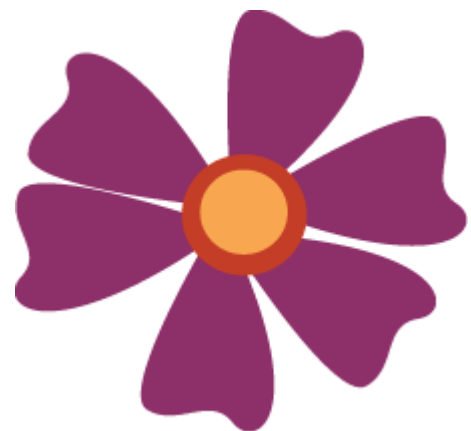
# قسمت دوم: اتفاق عجیب در مدرسه



گل دهان بزرگ شد، بعد از ۷ ماه مثل یک بچه هفت ساله شد. موقع مدرسه رفتنش شد. کیف و کتابش را بست و با خوشحالی به مدرسه رفت تا سواد یاد بگیرد و کلی دوست های خوب پیدا کند و با آنها بازی کند اما وقتی مدرسه را دید، همه ی آن آرزوها از بین رفت.

مدرسه آن جوری که او فکر می کرد، نبود. ساختمان مدرسه، یک جای خیلی درب و داغون و زشت بود. انگار، کسی آنجا زندگی نمی کرد. همه جا تاریک بود و بوی بد می داد. دیوارها خیلی کثیف بودند.

گل دهان وارد مدرسه شد و صدا زد: کسی اینجا نیست؟ من گل دهانم. می خواستم پیام مدرسه تا سواد یاد بگیرم، دوست های خوب پیدا کنم، کسی اینجا نیست؟ گل دهان هیچ جوابی نشنید. در یکی از کلاس ها را باز کرد. کلاس هم مثل جاهای دیگر مدرسه، درب و داغون بود. گل دهان رفت و آرام پشت یکی از میزها نشست. سرش را بین دست هایش گذاشت و غصه دار شد. احساس کرد که دلش برای همه ی خوشحالی های بچه ها، برای همه گل های قشنگ، برای خنده های پدر و مادرش تنگ شده.





این اولین باری بود که گل دهان این همه غصه می خورد و دلش برای این همه خوبی تنگ می شد. همین طور با غصه شروع کرد با خودش یک شعر را خواندن:

زمین تو دنیا...

وقتی میان از...

سلام به گل ها!

از پشت ابرا...

وقتی می خنده...

سلام به بابا!

می زنه لبخند...

وقتی که خورشید ...

سلام به صبح ها!

ابرهای قندی...

پر می شن ازقند...

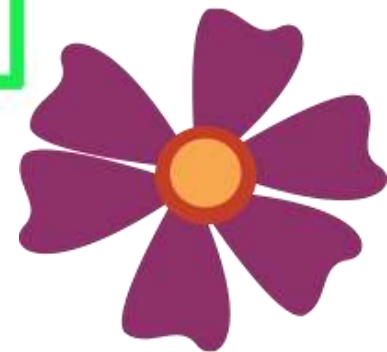
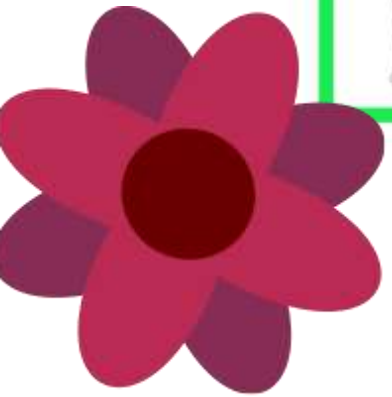
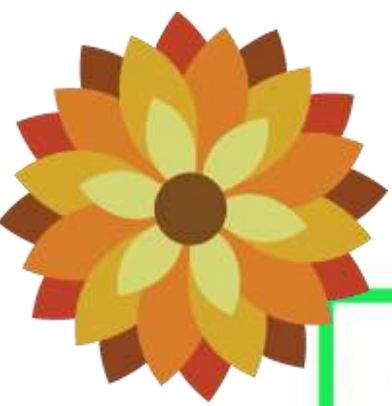
آسمونا هم...

میشکفن با هم...

گل های رنگی...

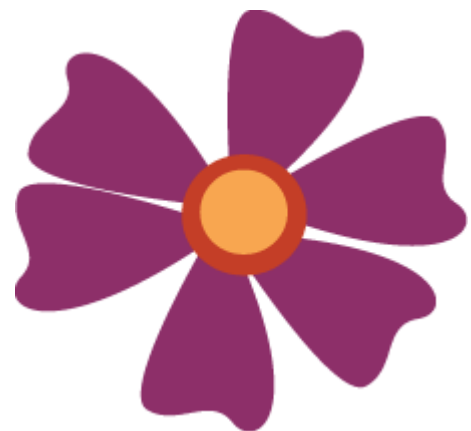
آب میشن از غم...





همین طور که داشت شعرش را می خواند، یواش یواش اشک هایش از روی لب های گلی اش قل خورد و روی زمین افتاد. باد زنگ مدرسه را تکان داد و دلنگ و دلنگ صدا کرد. گل دهان فکر کرد که دیگر ماندنش فایده ندارد. معلم و بچه ها نمی آیند. به خاطر همین به خانه برگشت.

در مدرسه یک اتفاق خیلی عجیب افتاد. از زیر قطره ی اشک گل دهان، یک گلبو آرام آرام سر بلند کرد و از دلش گلبو های دیگری سر خوردند و کف کلاس را پر از گلبو کردند. یواش یواش گلبوها روی تخته رفتند و دور تخته کلاس چرخیدند و کل دیوارهای کلاس را پر کردند. از پنجره ها و درها روی دیوار مدرسه دویدند، طوری که در عرض چند ساعت دیوار مدرسه پر از گلبو و بوی خوش گل شد. شب که شد، نور مهتاب مدرسه را قشنگ تر نشان می داد. چند نفر از بچه ها که هر شب به آنجا می آمدند و در مدرسه با هم بازی می کردند و همدیگر را می ترساندند، وارد مدرسه شدند.



بچه ها با دهان باز، دیوارها را نگاه کردند و گفتند:

- وای اینجا چقدر قشنگ شده...

- عجب بوی خوبی میاد...

- آدم دوست داره هر روز بیاد مدرسه درس بخونه...

- بچه ها اینا گلبو هستن... چقدر گلبو...

مدرسه مثل شب های قبل نبود. اصلا ترسناک نبود. مدرسه به جای خیلی خیلی قشنگ و خوش بویی تبدیل شده بود که همه ی بچه ها را خوشحال می کرد. آن شب، بچه ها، آنقدر ذوق زده شده بودند که در عرض چند ساعت، همه ی بچه ها را خبردار کردند. فردا صبح، حیاط مدرسه پر بود از بچه هایی که دوست داشتند در مدرسه درس بخوانند.

معلم مدرسه هم که خانه اش نزدیک مدرسه بود، با سر و صدای زنگ مدرسه از خواب پرید و احساس کرد که دارد خواب می بیند. چون یکی از آرزوهایش این بود که دوباره زنگ مدرسه به صدا دربیاید و همه ی بچه ها به مدرسه بیایند.

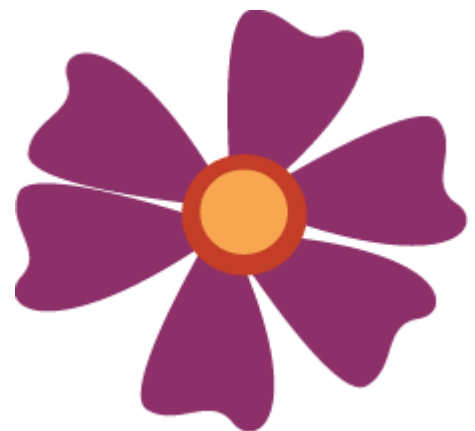




اما نه، یک ذره که خوب نگاه کرد، دید که مدرسه پر از بچه ها شد. با خودش گفت: نکنه اومدن اذیت کنند و وسایل مدرسه رو بردارند یا پنجره ها را بشکوندند؟ با عصبانیت رفت تا بچه ها را دعوا کند که دید مدرسه گلستان شده است. باورش نمی شد که باز هم در گلان، گل های خوش بوی گلستان در آمدند. یک معجزه بود.



بعد از مدت ها، با کمک گل دهان، مدرسه، مدرسه شد، یعنی جایی پر از بچه ها، بازی و دوستی و درس. خود گل دهان هم خبر نداشت که چه کار بزرگی کرده است. او هم وقتی خبر دار شد مدرسه راه افتاده و همه ی بچه ها و معلم آمدند، کیفش را بست و راهی مدرسه شد.



قصه ما به سر رسید، گل دهان فعلا با بچه ها به مدرسه رسیدند. بینیم که چه اتفاقاتی می افتد که گل دهان می تواند کمک های بیشتری کند.



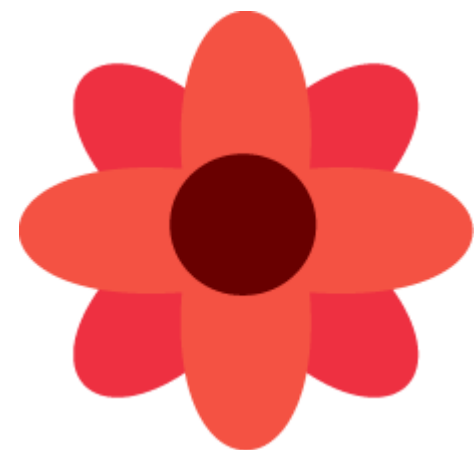
# قسمت سوم: مراقبت از گلبوها





یک سوال بزرگ، ذهن گل دهان را مشغول کرده بود:

- این بوی بد از کجا می آید؟
- چرا هیچ کسی کاری نمی کند؟
- چرا گلبن بر نمی گردد؟



برای جواب دادن به این سوال ها، اول از همه سراغ مادرش رفت. این سوال را از مادرش پرسید.

مادرش کمی غصه دار شد و گفت: نمیدونم از کجا اومده ولی بابای مهربون تو می خواست یک کاری بکنه. یه سرخ هایی هم پیدا کرده بود، ولی دنبال اونا که رفت، دیگه برنگشت. البته من مطمئنم که اون برمیگرده. منم دوست داشتم که با هم یه کاری بکنیم، به مردم هم خیلی گفتم، ولی همه می ترسند و می گویند: وقتی گلبن با اون همه قدرتش نتونست از پس این مشکل بر بیاد، ما هم نمی تونیم!

گل دهان به فکر فرو رفت و با خودش گفت: من حتماً باید یه کاری کنم. آن شب با همین فکر، خوابش برد.



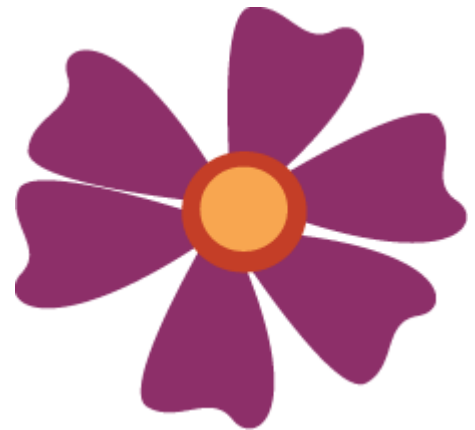
شب خواب پدرش را دید. از او پرسید: شما کجا هستید؟ من خیلی دلم براتون تنگ شده.  
بهم بگین برای نجات شهرمون چی کار کنیم؟

پدر چیزی نگفت. فقط خندید و یک دانه ی کوچک را بوسید و روی قلب گل دهان گذاشت. نوری آمد و دانه در قلبش رفت. یک دفعه گل دهان از خواب پرید.  
گل دهان در خواب گریه کرده بود و کنار تختش، پر از گلبو شده بود. اولش تعجب کرد که این گلبو ها از کجا آمدند.

با خودش گفت: حتماً بابام اونها رو فرستاده. بله، درسته. باید گلان دوباره پر از گل بشه، مثل مدرسه. اگر توی هر خونه ای یه گلبو باشه، دیگه این بوی بد از بین می ره.

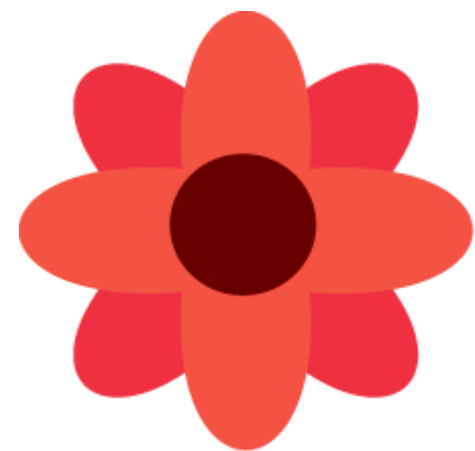
گل دهان، همه ی گل بو ها را کند و در گلدان های کوچک کاشت. با خودش به مدرسه برد. به هر کدام از دوستانش یک دانه گل، هدیه داد. همه ی بچه ها از هدیه های گل دهان، خیلی خوشحال شدند.

وقتی زنگ خورد، همه ی بچه ها رفتند و یک گل در کلاس جا ماند.





معلم به گلدان نگاه کرد و با خودش فکر کرد که اگر این گل اینجا بماند، ممکن است خشک بشود. آن را با خودش برداشت و به خانه اش برد. گل هایی که گل دهان به بچه ها هدیه داده بود، مثل گل بو ها خیلی خوش بو بودند. آنقدر خوش بو بودند که وقتی در اتاق می گذاشتند، دیگر از بوی بد، خبری نبود. جایش همه جای خانه را بوی خوب می گرفت. معلم اول از همه، این راز را کشف کرد. بعد هم پدر و مادر بچه ها متوجه شدند. در همه شهر پیچید که گل دهان، دختر گلبن بزرگ، گل بوهای زیادی دارد که می تواند همه شهر را از این بوی بد نجات بدهد.



همه دور خانه ی گل دهان، جمع شدند تا از گل هایش باز هم بگیرند. ولی گل دهان گفت: من هر چی گلبو داشتم به بچه ها هدیه دادم. اونا را هم، نمی دونم از کجا اومدن. یک شب خواب بابام رو دیدم، اینها کنار تختم سبز شدن. فکر می کنم اینها رو بابام هدیه داده.



مردم خیلی گلبن را دوست داشتند و به او اعتماد داشتند، به همین خاطر، حرف دخترش را هم قبول کردند.

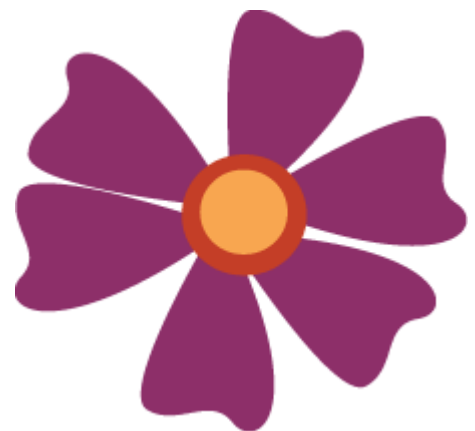


گل دهان وقتی دید همه ی مردم به آنجا آمدند، فکر کرد خوب است که از آنها کمک بخواهد.



با صدای بلند گفت: گلبن خیلی به شهر گلان و گلبوها کمک کرد. الان که رفته و گرفتار شده، باید همه با هم تلاش کنیم و نجاتش بدیم.

مردم با ناامیدی جواب دادند: ما که نمی‌تونیم با دشمنی که نمی‌بینیم و نمی‌دونیم کیه بجنگیم. اون اینقدر قویه که با یه بوی بد، همه رو بیچاره کرده. اگه دستش به ما برسه، معلوم نیست چه بلایی سرمون بیاره.



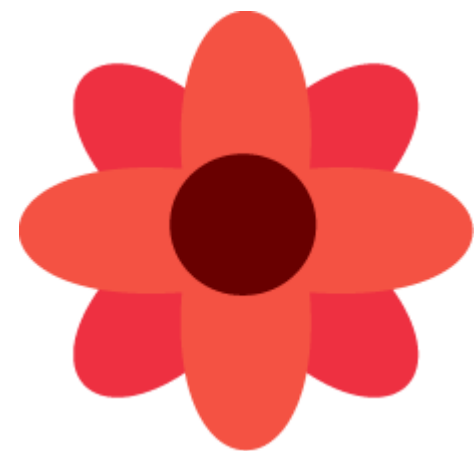
خلاصه هر کس یک بهانه ای آورد. اما معلم با شجاعت گفت: به نظر منم نباید بترسیم و باید به این فکر کنیم که چطور می‌شود این مسئله را حل کرد. من فکر می‌کنم دشمنی هست. دوباره هم داره میاد سراغمون.

مردم نگران شدن و هر کدومی یک سوالی پرسیدند: کی؟ کجا؟ چطوری فهمیدی؟





معلم جواب داد: گل های مدرسه آروم آروم دارن زرد میشن. دقیقا همون طوری که گلبوهای گلستان زرد شدن. کنار هر کدوم یه سوراخ کوچیک هست. همسر گلبن که تا حالا ساکت بود، گفت: درست مثل گلهای گلستان. این همون سرخیه که گلبن دنبالش رفت و برنگشت. مردم خیلی ترسیده بودند.



معلم گفت: بهتره مواظب گلبوهاتون باشین. دیر یا زود، سراغ اونها هم میان. مردم با نگرانی به خانه هایشان برگشتند و سعی کردند گل هایشان را جایی بگذارند که دست هیچ کسی نرسد. یکی روی کمد، یکی در صندوقچه، یکی همیشه با خودش این طرف و آن طرف می برد. حتی یکی هم به خودش آویزان کرده بود.



قصه ما به سر رسید، گل بوها هم داشتند یواش یواش خشک می شدند.

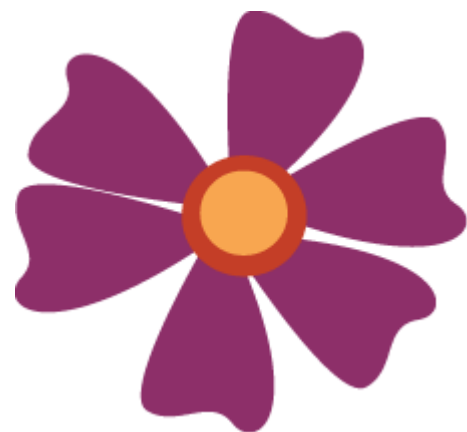


قسمت چهارم: غریبه های گلاب فروش



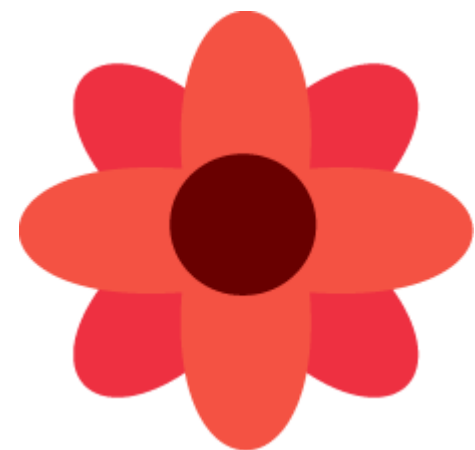


به زودی خبر گلبوهای خانگی، همه جا پخش شد، برای همین مرغ های گلبو  
برگشتند و دور مدرسه و گلدان های خانگی می چرخیدند.  
اما سر و کله ی آدم های عجیب و غریبی هم پیدا شد. آدم هایی که حرف نمی  
زدند و فقط یک ضبط صوت همراه داشتند و یک حرف هایی را پخش می کرد. با  
شال گردن صورت شان را کامل پوشانده بودند و عینک های سیاهی به چشم  
داشتند. بارونی های بلندی هم داشتند که روی زمین کشیده می شد. دستهای پف  
کرده ای داشتند که اصلا خم نمی شد. از همه بدتر، بوی شان بود. آن قدر بوی  
بدی می دادند که کسی نزدیک شان نمی شد. خلاصه خیلی عجیب بودند. آنها به  
هر قیمتی می خواستند از مردم، گلبوها را بخرند. به جای آن هم، گلاب  
می فروختند.





آن‌ها برای این که مردم را راضی کنند که گلبوها را بفروشند، می‌گفتند: این گل‌ها هر آن ممکن است که بمیرند مثل گلبوهای گلستان. جای محدودی را هم خوشبو می‌کنند. کلی هم باید حواستون باشه، گربه نخوردشون. ولی به جایش گلابای ما همین بو را می‌دهد. کاملاً هم طبیعیه. تازه این همه مراقبت هم نمی‌خواد.



اول مردم حاضر نشدند. اما بعد از خشک شدن چند تا از گلبوهای خانگی، مردم احساس خطر کردند و گفتند اگر همین را هم نگیرند، دیر یا زود گل‌آنها هم خشک می‌شود. تقریباً همه، گلبوهایشان را، فروخت، به جز یک نفر. او هم معلم مهربان بود. هرچقدر گلاب فروش‌ها اصرار کردند، معلم راضی نشد. گفت: خونه‌ی من کوچیکه و این گل، همه جاش رو خوشبو و زیبا کرده فکر نمی‌کنم عمر گلبوی من کمتر از

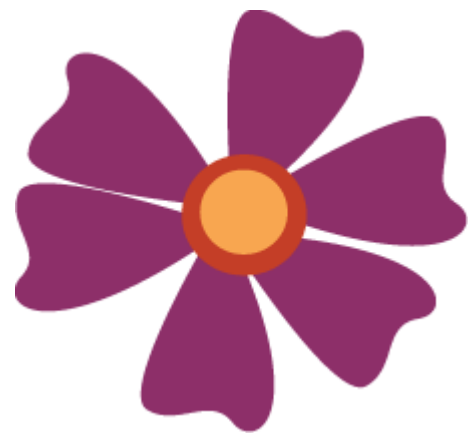
گلاب شما باشه. گلاب شما رو چند بار بزنم، تموم می‌شه ولی بوی این گل، تمام شدنی نیست.



در واقع معلم به آنها مشکوک شده بود. به نظرش آنها داشتند مردم را فریب می داند. ولی دلیل و مدرکی هم نداشت.

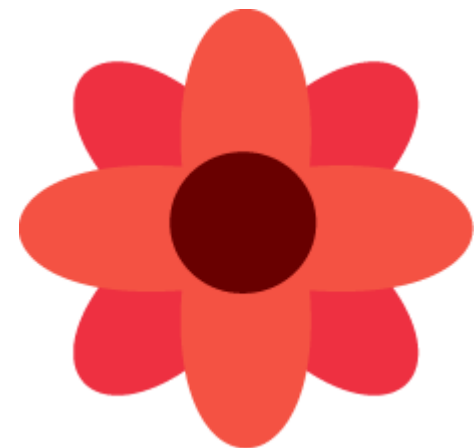
گل دهان از اینکه مردم گلبوهایشان را به این راحتی از دست دادند، خیلی ناراحت شد. احساس کرد هدیه های پدرش را به خاطر ترس و راحتی خودشان، فروختند. مثل همیشه، با فکر گلبوها و نجات گلبن خوابش برد.

یک دفعه احساس کرد کسی به شیشه می زند. از خواب پرید و کنار پنجره رفت، یک مرغ گلستان را دید که با نوکش به پنجره می زند. تعجب کرد، چون گل دهان هیچ گلبویی نداشت که آن مرغ دنبالش آمده باشد. پنجره را باز کرد. مرغ گلستان پرواز کرد و با فاصله ایستاد. با نوکش به سمت دیگر اشاره کرد. گل دهان مانده بود که چه کاری انجام دهد. شنیده بود این مرغ ها فقط دنبال گلبوها می روند. اینجا چه کار می کند؟ از من چه می خواهد؟ احساس کرد که مرغ گلستان می خواهد او را دنبال کند. گل دهان هم بیرون دوید و پرنده را دنبال کرد.





کمی در تاریکی رفتند تا از گلان خارج شدند. در میان جنگل بودند که گل دهان احساس کرد بوی گلبو ها دارد نزدیکتر می شود. در حالی که گلستان جنگل، خشک شده بود. کمی جلوتر که رفتند یک نور چراغ دید. از سر و صدا ها فهمید این ها همان گلاب فروش ها هستند. گلبو ها را خریدند و به جایش به مردم گلاب دادند. سعی کرد یک جایی پنهان شود و یواشکی آنها را تعقیب کند.



هر چقدر به کوه نزدیک تر می شدند، بو بیشتر می شد. گل دهان خیلی سخت می توانست نفس بکشد. آنقدر بوی بد می آمد که حد نداشت. وقتی به آن کوه رسیدند، گل دهان باورش نمی شد. کوهی از زباله که شبیه قلعه بود. در و پنجره داشت و از دیوارهایش هم موشها بالا می رفتند.

از آن عجیب تر، این بود که گلاب فروش ها هم چندتا سیاه موش بودند که روی هم سوار شده بودند و لباس پوشیده بودند. دستانشان هم دو تا دستکش پر از کاه بود. قصه ی ما به سر رسید، آروم آروم گل دهان به قلعه ی زباله ها رسید.



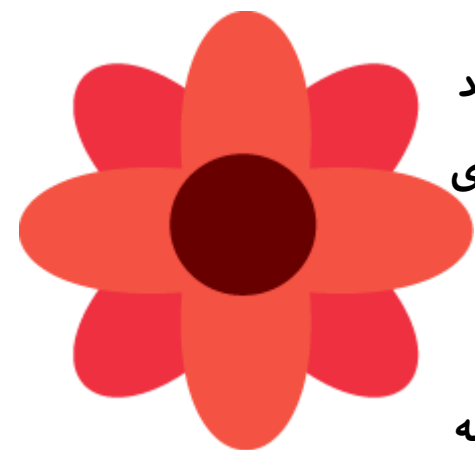
قسمت پنجم: نجات گلبن و گلان





سیاه موش ها خیلی سیاه و ترسناک بودند و همیشه بوی فاضلاب می دادند. بهترین جا برای سیاه موش ها میان زباله ها بود.

وقتی سیاه موش ها به قلعه ی زباله ها رسیدند، کنار گلها را سوراخ کردند، ریشه ی گلبوها را درآوردند و پیش پادشاه شان بردند. پادشاه، یک سیاه موش بزرگ و بد بو به اسم "بو بو" بود.



بو بو یک موش باهوش و بدجنس بود که می توانست مثل آدم ها فکر کند و حرف بزند و با آدم ها بجنگد. او دشمن آدم ها بود و می خواست همه جا مثل فاضلاب بشود. از بوی خوب و تمیزی متنفر بود و خیلی بوی بد را دوست داشت.

بوی گلبوها، دشمن بوبو و سیاه موشها بود و همه ی سیاه موش ها را فراری داده بود. برای اینکه بوبو بتواند دوباره قدرت پیدا کند با سیاه موش های دیگر راه افتادند و ریشه ی همه ی گلبوها را از زیر زمین دزدیدند تا زرد شوند و دیگر هم کسی نتواند به آنها کمک کند. گلبوها هر قدر مشکل پیدا کنند، اگر ریشه هایشان باشند، دوباره رشد می کنند و زیاد می شوند.

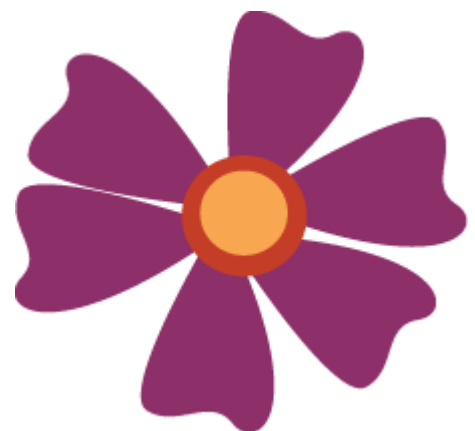


این طوری شد که تمام گلبو ها از بین رفتند و همه ی سیاه موش ها با کلی زباله آنجا جمع شدند و برای خودشان یک کوه پر از زباله درست کردند. آنجا قلعه ی زباله ها شد.

گل دهان قایم شده بود و منتظر بود که آن سیاه موش ها وارد قلعه شوند. مرغ گلبو دیگر طاقت نداشت و به خاطر بوی بد پرواز کرد و رفت.

گل دهان گفت: صبر کن! کجا می ری؟

ولی فایده نداشت. مرغ گلبو به بوی گل ها عادت کرده و نمی توانست در بوی به آن بدی طاقت بیاورد. گل دهان، یواشکی وارد قلعه شد. احساس کرد پدرش یک جایی در همین قلعه باشد. با اینکه گل دهان، خیلی مراقب بود که موش ها او را نبینند، ولی بوی خوب دهانش برای اولین بار در درسر ساز شد. طولی نکشید که سیاه موش ها متوجه یک بوی خوش در آن اطراف شدند. خیلی آن بو، آن ها را ناراحت می کرد. گل دهان همین طور که داشت می رفت، یک دفعه دید که دورش پر از سیاه موش شده. آنها گل دهان را گرفتند و پیش بوبو بردند.





بوی بوبو آن قدر بد بود که حتی خود سیاه موش ها هم نمی توانستند نزدیکش بشوند.  
گل دهان خیلی سخت نفس می کشید.

سیاه موش ها ریشه ها را به بوبو نشان دادند، بوبو لبخندی زد و اشاره کرد که ببرند.  
بوبو به گل دهان نگاه کرد و پرسید: اسمت چیه کوچولو؟

گل دهان جواب داد: من گل دهانم، بابای منو کجا قایم کردی؟!

بوبو خندید و گفت: عجب! پس گلبن بابای توئه!

بعدش هم اخم کرد و گفت: چه بچه خوش بویی! داره حالم بد میشه. آه ... آه ... آه ... از  
من دورش کنید و بندازیدش پیش باباش.

گل دهان خیلی خوشحال بود که قرار است پدرش را ببیند. ولی از طرف دیگر هم  
ناراحت شد، برای اینکه دوست داشت پدرش را نجات بدهد، اما متاسفانه خودش هم  
گیر افتاده بود.

وقتی که گل دهان و گلبن، در یک جای تاریک و بدبو، کنار بچه سیاه موش ها که دائماً  
این ور و آن ور می رفتند، همدیگر را ملاقات کردند، خیلی خوشحال شدند. این اولین بار  
بود که گلبن دخترش را می دید.





گل دهان خندید و از بوی خوش او تمام غصه‌های گلبن از بین رفت. اما از آن طرف هم گلبن خیلی ناراحت بود که چرا دختر کوچولوی نازنینش زندانی شده .

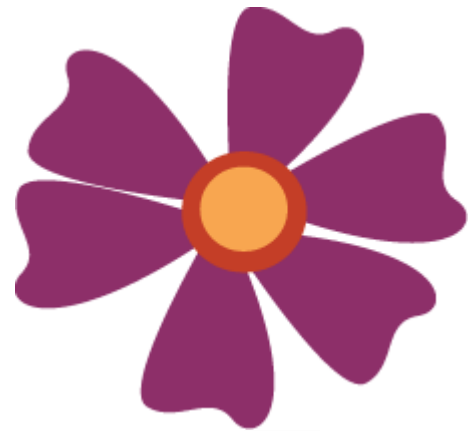
گل دهان تمام ماجرا را تعریف کرد، از خوابی که دیده بود تا گلستان مدرسه اش و هدیه ای که به دوستانش داده بود. آخر سر هم در مورد گلاب فروش ها گفته بود که با بدجنسی، تمام گلبو ها را از دست بچه ها در آورده بودند و از بین برده بودند.

گلبن پرسید: اینجا را از کجا پیدا کردی؟



گل دهان گفت: یک مرغ گلبو من را دنبال خودش آورد تا به گلاب فروش ها و قلعه ی زباله ها برسم. خیلی دوست داشتم شما را نجات بدهم، ولی خودم هم گیر افتادم.

گلبن خندید و گفت: نگران نباش به نظرم داره اتفاق های خوبی می افته. خیلی خوشحالم که اومدی و من دیگه تنها نیستم. برای فرار هم یه راهی پیدا میشه.



گل دهان خیلی خوشحال شد. یک دفعه دید کلی بچه سیاه موش دارند از سر و کول پدرش بالا و پایین می روند. گلبن هم چیزی به آنها نمی گوید. حتی بازی هم می کند.

گل دهان تعجب کرد و پرسید: این ها کین؟ اینجا چه کار می کنند؟





گل بان جواب داد: اینها بچه‌های سیاه موش‌ها هستند. هنوز بوی بد، اذیت‌شان می‌کند و دوست دارند این بالا پیش من باشن. هر چی توی این قلعه پایین تر بری، بدبو تر میشه.

بچه سیاه موش‌ها از بوی خوب گل دهان خوششان آمد و دورش چرخیدند. می‌خواستند با گل دهان بازی کنند. یکی از آن‌ها روی گردن گل دهان رفت و گل دهان قلقلکش آمد و از ته دل خندید. آن قدر بلند خندید که یک بوی خیلی خوبی همه جای قلعه را پر کرد. طوری که همه ی بچه سیاه موش‌ها ذوق زده شدند. ولی سیاه موش‌های بزرگ، همه به سرفه افتادند، حتی بوبو. هوا برای سیاه موش‌های بزرگ خیلی بد شد و اصلاً نمی‌توانستند نفس بکشند.

بوبو دستور داد گل دهان را بیاورند. بوبو با فریبکاری پرسید: این بوی خوب را چطوری درست کردی؟

گل دهان معصومانه جواب داد: من کاری نکردم که، بچه سیاه موش‌ها قلقلکم دادند و خندیدم.



بوبو دماغش را از عصبانیت خاراند و با بد جنسی تمام گفت: بچه سیاه موش های پردردسر حرف گوش نکن. حالا که این طور شد کاری می کنم که دیگر خنده از یادت برود، اونا هم بوی خوب رو فراموش کنن. دیگه دارن بزرگ میشن و باید عاشق بوی بد باشن. ببریدش به پایین ترین اتاق قلعه. اتاق مخصوص خودم. همان جایی که خیلی دوستش دارم.



گل دهان را به پایین ترین طبقه ی قلعه زباله ها بردند، جایی کثیف و بدبو. فقط خود بوبو آنجا را دوست داشت و کسی دیگر نمی توانست طاقت بیاورد. سیاه موش ها او را توی اتاق انداختند، در را بستند و سریع فرار کردند.



آن اتاق یک ویژگی دیگر هم داشت. جایی بود که ریشه های گلبوها را آنجا نگه می داشتند تا دوباره زنده نشوند و رشد نکنند.





گل دهان تنها شد و در تاریکی و کثیفی آن اتاق، به ریشه هایی که از سقف آویزان بودند نگاه کرد. یاد روز اول مدرسه افتاد. دقیقا همان احساسی را داشت که در کلاس خالی و خراب مدرسه پیدا کرده بود. غصه تمام وجودش را پر کرد. دوست داشت او پیش پدرش برگردانند. از طرفی هم دوست داشت یک کار بزرگی بکند و همه را از دست بوبو و قلعه ی بدبوییش نجات بدهد. واقعا بوبو موش بدجنسی بود.

با خودش شروع کرد شعرش را خوند و گریه کرد:

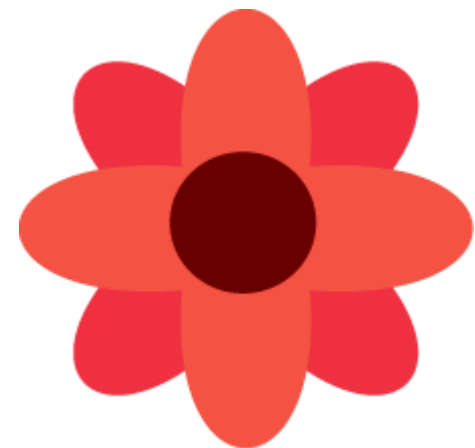
سلام به گل ها!                      وقتی میان از...                      زمین تو دنیا...

سلام به بابا!                      وقتی می خنده...                      از پشت ابرا...

سلام به صبح ها!                      وقتی که خورشید ...                      می زنه لبخند...

آسمونا هم...                      پر می شن ازقند...                      ابرهای قندی...

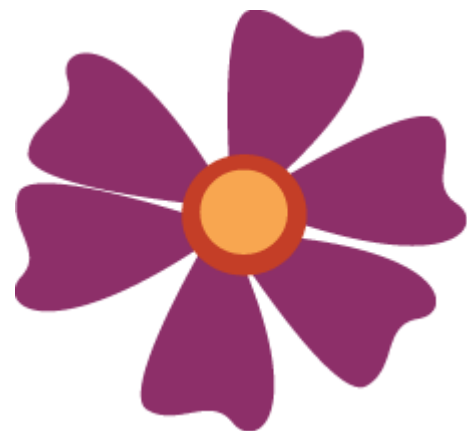
آب میشن از غم...                      گل های رنگی...                      میشکفن با هم...



بوی بد خیلی زیاد بود. همین طور که این شعر را می خواند، آرام آرام از هوش رفت. قبل از اینکه چشمانش کامل بسته بشود، یک قطره اشک از گوشه ی چشمش بیرون آمد و روی زمین افتاد.

انگار داشت در زباله ها زلزله می آمد. کسی هل شان می داد و از زیرشان، گل بو ها بیرون آمدند. همین طور رشد کردند و تمام دیوار را پوشاندند. وقتی به سقف رسیدند، ریشه های نیمه جان گلبو نورانی شدند و یک انفجار بزرگ اتفاق افتاده. از داخل قلعه ی زباله ها، آبشار گل راه افتاد.

بوبو داشت دیوانه می شد، فریاد می زد: خشکشون کنید، از ریشه در بیارید شون. تا سیاه موش ها به خودشان بیایند، مرغ های گلبو از آسمان پیدایشان شد. هر کدام یک دانه سنگ کوچک در نوک هایشان گرفته بودند و روی سر سیاه موش ها می انداختند.





بویو برای اینکه از دست آن‌ها در امان بماند، به پایین‌ترین طبقه رفت و پیش گل دهان مخفی شد.

از آن طرف معلم، همراه بچه‌های مدرسه با راهنمایی بچه سیاه‌موش‌ها به سمت قلعه زباله‌ها راه افتاده بودند.

همان‌دیشب که گل دهان را به بدبوترین قسمت انداخته بودند، بچه سیاه‌موش‌ها نگران شدند و به شهر آمدند و معلم و بچه‌ها را سمت قلعه آورده بودند.

سیاه‌موش‌ها وقتی بچه‌ها و معلم را دیدند، زمین را سوراخ کردند و فرار کردند. مرغ‌های گلبو هم بالای قلعه می‌چرخیدند. بچه‌ها با راهنمایی بچه سیاه‌موش‌ها سراغ گلبان رفتند و آن را آزاد کردند. گلبان از دیدن این همه گل بو و بعد هم از دیدن بچه‌های مدرسه خیلی خوشحال شد.

یکی از بچه سیاه‌موش‌ها، همانی که گل دهان را قلقلک داده بود، احساس کرد بوی گل دهان را حس می‌کند.



بچه سیاه موش، معلم مهربان را با خودش پیش گل دهان برد. گل دهان بی هوش روی زمین افتاده بود. تمام گل های دور گل دهان زرد شده بودند و اتاق بوی بدی می داد. حتما کار بوبوی بدجنس بود. حتی آخرین لحظه هم دست از سر گلبوها برنمی داشت. اما خودش در اتاق نبود. بوبو زمین را سوراخ کرده و فرار کرده بود. معلم خیلی ناراحت شد، گل دهان را بغل کرد و با خودش بیرون آورد.

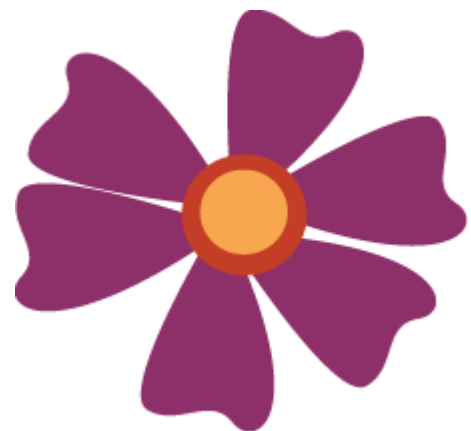
گلبان وقتی گل دهان را بیهوش دید، غصه دار شد، بغلش کرد و با خودش شعری را زمزمه کرد:

سلام به گل ها!                      وقتی میان از...                      زمین تو دنیا...

سلام به دختر!                      وقتی می خنده...                      مثل یه گلپر...

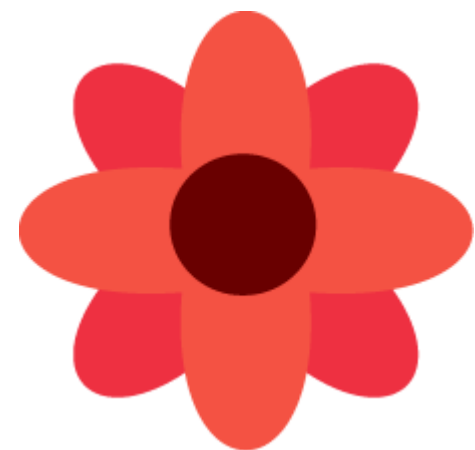
سلام به دنیا!                      وقتی پر میشه...                      از رنگ و رویا...

از آرزوها...                      از نور آبی...                      تو آسمون ها...





همین طور که گلبان شعر می خواند، یک قطره اشکش روی قلب گل دهان افتاد. گل دهان لبخند زد و چشمانش را باز کرد. لبخند گل دهان آن قدر خوش بو بود که بین تمام گلبوها هم سیاه موش های کوچولو و مرغای گلبو را به خودش جذب کرد. از آن به بعد قلعه زباله ها تبدیل به گلستان گل بوها شد.



گلبان و بچه سیاه موش ها مسئول محافظت از آن قلعه بودند. گل دهان هم حالا برای خودش خانمی شده بود و سعی می کرد با کمک معلم مهربان، گلستان های زیادی را درست کنند. دیگر گلبو ها فقط در گلان نباشند. به جاهای مختلف سفر می کرد و سفره ای از گل بوها در جنگل ها و کوه ها و حتی صحرا ها پهن می کرد تا همه جا بوی گل بگیرد .



بوبو را هم هیچ کسی ندید. آنقدر بوی بد و زباله کم شده بود که بوبو خودش را به زحمت زنده نگه می داشت.

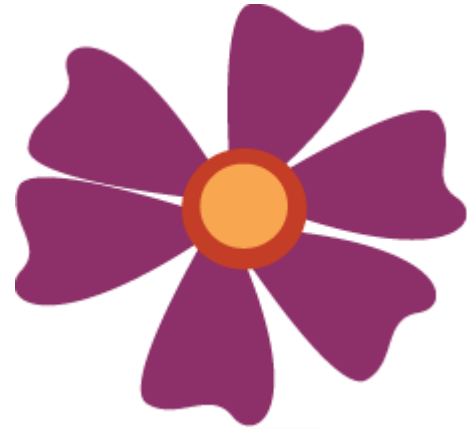




بقیه سیاه موش ها هم که با بوبو همکاری می کردند، دیگر طاقت نیاوردند و از گل دهان خواستند که کمک شان کند. گل دهان هم گفت: اگر قول بدهند مراقب گلستان ها باشند و گل ها را دیگه خشک نکنند، مردم به آنها کمک می کنند و دوستشان دارند.



مرغ های گلبو هم با زیاد شدن گل بو ها زیاد و زیاد و زیادتر شدند. هر روز آسمان پر از مرغ های گلبویی بود که از این سفره به آن سفره پرواز می کردند. گل دهان به هر سرزمینی که وارد می شد، می نشست آوازش را می خواند. سفره ی قطره های اشکش را پهن می کرد. از زیر آن قطره ها آرام آرام گل بو ها سبز می شدند.



سلام به گل ها!                      وقتی میان از...                      زمین تو دنیا...

قصه ما به سر رسید، بوبو بدجنس به هدفش نرسید.

